

۴

دو هفته بعد، برویر با روپوش سفید در مطبخ نشسته بود و نامه‌ای را که از لو سالومه رسیده بود، مرور می‌کرد:

۲۳ نوامبر ۱۸۸۲

دکتر برویر عزیز،

نقشه‌ی ما کارساز بود. پرفسور اووربک با دیدگاه ما در مورد وضعیت خطیر فعلی کاملاً موافق است. او هرگز نیچه را چنین بدحال ندیده است و تمام نفوذش را به کار خواهد گرفت تا او را برای مشاوره با شما راضی کند. نه من و نه نیچه محبتی را که هنگام نیازمان به ما ارزانی داشتید، فراموش نخواهیم کرد.

لو سالومه

برویر نامه را کنار گذاشت. از یک هفته پیش که آن را دریافت کرده بود، شاید این دهمین بار بود که مرورش می‌کرد. «نقشه‌ی ما، دیدگاه ما، نیاز ما. ما، ما، ما.» آینه‌ی روی میز تحریر را برداشت تا خود را در حال ما گفتن تماشا کند. به شکاف صورتی و باریک لب‌ها دقت کرد که حفره‌ی تاریک کوچکی را در میان

موهای بور و زیر صورت احاطه کرده بود. حفره را وسیع تر کرد و بافت قابل ارتجاع لب را زیر نظر گرفت که در اطراف دندان های زرد شده کش می آمد، دندان هایی که همچون سنگ قبرهای نیمه دفن شده، از لثه ها بیرون زده بود. مو و حفره، شاخ و دندان - جوجه تیغی، شیر ماهی، میمون و یوزف پرویر.

از منظره ی ریش راضی نبود. این روزها، مردانی با صورت های اصلاح شده، بیش از گذشته در خیابان ها دیده می شدند. چه وقت او هم جرات اصلاح همه ی این موهای درهم و برهم را پیدا می کرد؟ از رگه های خاکستری ای هم که آهسته آهسته در سیل، ست چپ چانه و شقیقه هایش ظاهر می شد متفر بود. می دانست این موهای خاکستری زیر، طلایه دار هجوم زمستانی سرد و بی رحم است. متوقف ساختن گذشت ساعت ها، روزها و سال ها امکان پذیر نبود.

برویر از همه ی آنچه در آینه می دید، از فصل خاکستری عمر و موها و دندان های حیوانی گرفته، تا بینی عقابی که تا چانه پایین آمده بود، گوش های بیش از حد بزرگ و پیشانی بلند بی مویش متزجر بود. طاسی از جلو سر شروع شده و بی رحمانه عقب رفته بود تا با رسوایی، سر برهنه اش را به نمایش بگذارد.

و چشمانش! آرام تر شد و به چشمان خود نگریست؛ همیشه جوانی اش را در آن ها می دید. چشمکی زد. اغلب به خودش - خود حقیقی اش، به یوزف شانزده ساله ای که در این چشمان خانه کرده بود - چشمک می زد و با ایما و اشاره با او سخن می گفت. ولی امروز از آن یوزف جوان خبری نبود! به جای او، چشمان پدرش را دید که پیر و خسته و در محاصره ی چروک ها و پلک های سرخ شده، به او خیره شده بود. برویر مجذوب دهان پدرش شد که می گفت: «ما، ما، ما» این روزها زیاد به پدر فکر می کرد. لئوپولد برویر، ده سال پیش، در هشتاد و دو سالگی، یعنی چهل و دو سال بزرگ تر از سن فعلی یوزف فوت کرده بود.

آینه را کنار گذاشت. چهل و دو سال دیگر مانده است! چطور این همه سال را تحمل کند؟ چهل و دو سال دیگر باید شاهد گذشت سال ها باشد. چهل

و دو سال دیگر باید به چشمانی که پیر می‌شود، خیره شود. آیا گریزی از زندان زمان نیست؟ آه، توان آغاز دوباره! ولی چگونه؟ کجا؟ با چه کسی؟ با لو سالومه نه؛ لو آزاد بود و هر زمان که می‌خواست، می‌توانست از زندان او خارج شود. با او هرگز «ما» معنایی نمی‌یافت و چیزی به نام «زندگی ما، زندگی جدید ما» شکل نمی‌گرفت.

می‌دانست که دیگر با برتا هم «ما» معنایی ندارد. هرگاه می‌توانست از خاطرات کهنه و تکراری برتا بگریزد - عطر بادامی که از پوستش برمی‌خاست، سینه‌ی برجسته‌اش که داخل لباس نمایان بود، گرمای بدنش زمانی که در حالت خلسه به او تکیه می‌کرد - هرگاه می‌توانست از همه‌ی این‌ها فاصله بگیرد و از دور به خودش و این قضایا بنگرد، درمی‌یافت که برتا برای او خیالی بیش نیست.

چه رؤیای احمقانه‌ای است اگر تصور کنم که می‌توانم برتای بیچاره‌ی شکل نگرفته و مجنون را کامل کنم و شکل دهم تا او هم به نوبه‌ی خود آن‌چه را می‌خواهم به من بدهد... ولی من چه می‌خواهم؟ سؤال اصلی این است. من در او دنبال چه می‌گردم؟ چه چیزی کم دارم؟ زندگی خوبی ندارم؟ به که شکایت کنم که زندگی‌ام در سرایشی برگشت‌ناپذیری افتاده است که دم به دم باریک‌تر می‌شود؟ چه کسی زخم، بی‌خوابی‌ها و وسوسه‌های خودکشی‌ام را درک می‌کند؟ گذشته از این‌ها، آیا من همه‌ی چیزهایی را که برای خوشبختی یک انسان لازم است ندارم؟ پول، دوستان بسیار، خانواده، همسری زیبا و مهربان، شهرت و احترام؟ چه کسی مرا دلداری خواهد داد؟

چه کسی از پرسیدن این سؤال آشکار خودداری خواهد کرد که: «بیش از این دیگر چه می‌خواهی؟»

صدای خانم بکر که ورود فریدریش نیچه را اعلام می‌کرد، با وجود این که غیرمنتظره نبود، برویر را از جا پراند.

خانم بکر، کوتاه قامت و عینکی با هیکل تنومند، موهای خاکستری و دقت شگفت‌انگیز همیشگی‌اش به داخل اتاق مشاوره‌ی برویر دویده بود. در واقع، چنان در قالب نقش خود فرو رفته بود که از خود واقعی‌اش، چیزی دیده

نمی‌شد. در شش ماهی که به استخدام برویر درآمده بود، حتی یک کلمه‌ی خودمانی هم رد و بدل نکرده بودند. برویر هرچه سعی می‌کرد، نمی‌توانست نام کوچکش را به خاطر آورد یا او را در حال انجام کاری غیر از وظایف برستاری تصور کند. آیا ممکن بود خانم بکر هم به پیک نیک برود؟ نو فرای پرس صبح را بخواند؟ قابل تصور نبود!

گرچه خانم بکر به عنوان یک زن در ذهن او جایی نداشت، ولی برویر او را مشاهده‌گر زیرکی می‌دانست و برای برداشتهای اولیه‌اش از افراد، ارزش فراوانی قایل بود.

«پرفسور نیچه را چطور دیدید؟»

«آقای دکتر، رفتارش مثل یک نجیب‌زاده است، ولی ظاهر نجیب‌زاده‌ها را ندارد. خجالتی و متواضع به نظر می‌رسد. رفتاری بسیار مؤدبانه دارد؛ کاملاً متفاوت با بعضی نجبا، مثلاً آن خانم روسی است که دو هفته پیش به اینجا آمده بود.»

برداشت برویر از نامه‌ی درخواست مشاوره‌ی پرفسور نیچه هم همین بود. بسیار مؤدبانه نوشته بود، در صورتی که برای دکتر برویر مناسب و مقدور باشد، ظرف دو هفته‌ی آینده، با هدف انجام مشاوره، سفری به وین خواهد کرد و تا دریافت پاسخ، نزد دوستش پرفسور اووربک در بازل خواهد ماند. وقتی نامه‌ی نیچه را با یادداشت‌های آمرانه‌ی لوسالومه مقایسه می‌کرد که در آن‌ها از برویر خواسته می‌شد در زمانی که لو تعیین می‌کند، خود را برای ملاقات با او آماده کند، بی‌اختیار به خنده می‌افتاد.

برویر در انتظار ورود نیچه، نگاهی به میز تحریرش انداخت و ناگهان متوجه دو کتابی شد که لوسالومه به او داده بود. روز گذشته، در یک وقت آزاد نیم‌ساعته، نگاه‌گذاری به کتاب‌ها انداخته و آن‌ها را جلو چشم رها کرده بود. اگر نیچه، کتاب‌ها را می‌دید، درمان پیش از آغاز، به پایان می‌رسید. چون برویر نمی‌توانست بدون اشاره به لوسالومه، توضیحی در مورد کتاب‌ها بدهد. فکر کرد: این همه بی‌دقتی از من بعید است. نکند ناآگاهانه سعی در برهم زدن این نقشه‌ی منورانه دارم؟

درحالی که از جا برمی‌خاست تا به نیچه سلام کند، کتاب‌ها را به سرعت در کتو میز لگزانند. پرفسور ابدأ به آنچه او از توصیف لومجسم کرده بود، شباقت نداشت. رفتار مؤدبانهای داشت و با وجود بیهی قوی - حدود صد و هشتاد و پنج شش سانتیمتر قد و هفتاد هفتاد و پنج کیلو وزن - کیفیتی مرموز و خیالی در این اندام بود، طوری که حس می‌کردی دست از میانش عبور می‌کند. کت سنگین سیاهی در برداشت. زیرش، پلوور پشیمی قهوه‌ای رنگ دهاتی و ضخیمی بر تن کرده بود که تقریباً همه‌ی پیراهن و کراوات ارغوانی‌اش را می‌پوشانید.

هنگام دست دادن، برویر متوجه پوست سرد و فشار کم دستان نیچه شد. «روزتان به‌خیر، پرفسور. گرچه تصور نمی‌کنم روز چندان خوبی برای مافران بوده باشد.»

«نه، دکتر برویر، روز مساعدی برای سفر و نیز برای وضعیتی که مرا به اینجا کشانده، نبود. من یاد گرفته‌ام از چنین آب و هوایی دوری کنم. تنها شهرت فوق‌العاده‌ی شما بود که مرا واداشت در این وقت زمستان به شمال سفر کنم.»

نیچه پیش از نشستن بر صندلی‌ای که برویر تعارفش کرده بود، کیف رنگ و رو رفته و برآمده‌ای را به دقت، ابتدا در یک طرف صندلی و بعد در طرف دیگر به زمین گذاشت. معلوم بود دنبال جای مناسبی برای تکیه دادن کیف است.

برویر نشست و در سکوت به مشاهده‌ی بیمارش ادامه داد، چرا که این کار به او آرامش می‌بخشید. نیچه با وجود ظاهر بی‌ادعایش، شخصیتی قوی داشت. سر بزرگش جلب توجه می‌کرد، به‌خصوص چشمان قهوه‌ای روشن که به طرزی خارق‌العاده جدی می‌نمود و عمیقاً در زیر برجستگی پیشانی جای گرفته بود. لو سالومه درباره‌ی چشمان او چه گفته بود؟ این که به نظر می‌رسد به گوهر پنهان درون می‌نگرند؟ بله، برویر هم چنین حسی داشت. موهای براق و قهوه‌ای بیمارش، مرتب شانه شده بود. به جز سیل بلندی که مثل بهمن از بالای لب‌ها سرازیر شده و در دو طرف دهان، تا چانه پایین آمده بود، بقیه‌ی

صورت کاملاً اصلاح شده بود. سیل او حس قربانی در برویر برانگیخت: دلش می‌خواست به پرفسور هشدار دهد که در حضور جمع، از خوردن شیرینی‌های وینی. خصوصاً آن‌هایی که با توده‌ای از خامه پوشانده می‌شد، پرهیزد، چون مجبور می‌شد تا مدتی خامه‌ها را از سیلش شانه کند. صدای آرام نیچه او را غافلگیر کرده بود: لحن هردو کتابش، برعکس، محکم، جسورانه، آمرانه و خشن بود. هرچه می‌گذشت، برویر بیشتر متوجه تفاوت میان نیچه‌ی ساخته از گوشت و خون و نیچه‌ی نمایان در قلم و کاغذ می‌شد.

برویر پس از صحبت کوتاهش با فروید، دیگر به این مشاوره‌ی غیر معمول نیندیشیده بود. حال برای نختین بار، در عافلاته بودن دخالت در این ماجرا شک کرده بود. لو سالومه‌ی افسونگر، آن جله‌گر بزرگ، مدت‌هاست که رفته و به جایش، این پرفسور نیچه‌ی ساده‌لوح و از همه جایی خبر نشده است. نقشه‌ی ملاقات دو مرد، توسط بهانه‌های دروغین زنی طراحی شده بود که بی‌شک در همین لحظه گرفتار چیدن دسبه‌ای دیگر بود. نه، جرأت ورود به این بازی را نداشت.

برویر اندیشید: زمان مناسبی برای این افکار نیست. مردی که تهدید به خودکشی کرده، در حال حاضر بیمار من است و باید توجهم کاملاً به او باشد. «سفر چطور بود، پرفسور نیچه؟ شما تازه از بازل آمده‌اید، این‌طور نیست؟»

نیچه در حالی که شق و رق نشده بود، پاسخ داد: «بله، آنجا آخرین توقف‌گاهم بود. همه‌ی زندگی من به سفر مبدل شده و کم‌کم احساس می‌کنم تنها خانه‌ی من، تنها مکان آشنایی که همیشه به آن باز می‌گردم، بیماری‌ام است.»

برویر حس کرد مخاطبش اهل صحبت اضافی و غیرضروری نیست. پس پاسخ داد: «بنابر این اجازه دهید که فوراً به بررسی بیماری‌تان پردازیم.» نیچه پرونده‌ی ضخیم انباشته از کاغذی را از کیف خارج کرد و گفت: «بهتر نیست از مطالعه‌ی این مدارک آغاز کنیم؟ من تقریباً در تمام عمر بیمار بوده‌ام، ولی شدیدترین مرحله را در ده سال اخیر پشت سر گذاشته‌ام.

گزارش کامل مشاوره‌های قبلی اینجا موجود است. اجازه می‌دهید آن‌ها را تقدیم کنم؟^۱

برویر به نشانه‌ی تأیید، سر تکان داد. نیچه به طرف میز آمد و پرونده‌ی حاوی نامه‌ها، گزارش‌های بیمارستان و نتیجه‌ی آزمایش‌ها را پیش روی او نهاد.

برویر نخستین صفحه را که فهرست نام بیست و چهار پزشک، همراه با تاریخ مراجعه به آنان بود، از نظر گذراند. چند نام برجسته‌ی سوئیسی، آلمانی و ایتالیایی را شناخت.

«بعضی نام‌ها آشنا به نظر می‌رسد. همه پزشکان کم نظیری‌اند! سه نفرشان - کسلر^۱، تورین^۲ و کونیک^۳ - را خوب می‌شناسم. تحصیل کرده‌ی وین هستند. پرفسور نیچه، همان‌طور که اشاره کردید، عاقلانه نیست مشاهدات و نتایج این مردان حاذق را نادیده بگیریم، با این حال در صورتی که کارم را با آن‌ها شروع کنم، ضرر بزرگی می‌کنم. این همه اقتدار و این همه نظرات و نتایج معتبر، به نیروهای خلاقه و قوه‌ی تصور انسان لطمه می‌زند. درست به همین دلیل است که همیشه ترجیح داده‌ام اول نمایشنامه‌ها را بخوانم و بعد اجرای‌شان را بینم و یا نقدها را مرور کنم. آیا شما هم در کار خود چنین تجربه‌ای داشته‌اید؟»

به نظر می‌رسید نیچه جا خورده است. برویر فکر کرد: خوب شد. پرفسور نیچه باید بداند با طبعی متفاوت رو به روست. او به پزشکانی که از ساختار روانی سخن می‌گویند و یا عالمانه در مورد کارش سؤال می‌کنند، عادت ندارد.

نیچه پاسخ داد: «بله، توجه به این موضوع در کار من بسیار حایز اهمیت است. رشته‌ی اصلی من، زبان‌شناسی است. نخستین شغلم، یا بهتر بگویم، تنها شغلم تدریس زبان‌شناسی در بازل بود. من علاقه‌ی زیادی به فیلسوفان پیش از سقراط دارم و برای درک نظرات آن‌ها، همیشه ناچار شده‌ام به متن اولیه دست پیدا کنم. مفسران این متون، همیشه تقلب می‌کنند. گرچه این موضوع حتماً

1. Kessler 2. Turin 3. Koenig

غیر عمدی است، ولی نه تنها نمی‌توانند از چارچوب زمان خود پا فراتر بگذارند، بلکه حتی از چارچوب زندگینامه‌ی خود هم خارج نمی‌شوند.

برویر به خود مطمئن‌تر شده بود: «این نوعی بی‌زاری از کرنش در برابر مفسرانی نیست که فردی را در جامعه‌ی فلسفی دانشگاهی، ناشناخته نگه می‌دارند؟» مشاوره خوب پیش می‌رفت و روال مناسبی که یافته بود نیچه را متقاعد می‌کرد قرابت روحی و علایق مشترکی با پزشک جدید خود دارد. فریب دادن این پرفسور نیچه چندان مشکل هم نبود. از نظر برویر، جلب بیمار به رابطه‌ای که منجر به دریافت کمکی ناخواسته می‌شد، نوعی فریب به شمار می‌آمد.

«ناشناخته؟ البته! من سه سال پیش به دلیل بیماری‌ای که هنوز هم تشخیص داده نشده و امروز من را نزد شما آورده است، مجبور به کناره‌گیری از مقام استادی شدم. ولی مطمئنم حتی اگر در سلامت کامل هم بودم، این عدم اطمینانم به مفسران، باعث می‌شد در نهایت بدل به یک میهمان ناخوانده بر کرسی دانشگاه شوم.»

«پرفسور، اگر قرار باشد همه‌ی مفسران توسط چارچوب زندگینامه‌ی خود محدود شوند، شما چگونه از چنین محدودیتی در کارتان می‌گریزید؟»

نیچه پاسخ داد: «نخست باید محدودیت‌ها را شناخت. بعد باید از خود فاصله گرفتن و از دور به خود نگریستن را آموخت. افسوس که گاه شدت بیماری به حدی است که به چشم‌انداز ذهنی‌ام نیز آسیب وارد می‌کند.»

برویر متوجه شد که این نیچه - و نه او - بود که مجدداً بحث را به بیماری که در واقع علت حضور او در آنجا بود، کشاند. آیا کلام نیچه، اندکی سرزنش‌بار نبود؟ به خود یادآوری کرد: «یوزف، زیاد تند نرو. نمی‌توان بیمار را وادار کرد به پزشکش اعتماد کند. این پیامد خود به خودی یک مشاوره‌ی صحیح است.» برویر بسیاری از جنبه‌های زندگی خود را نقد می‌کرد، ولی به عنوان یک طیب، اطمینان شگرفی به خود داشت. غریزه‌اش می‌گفت: «نباید توطئه‌چینی یا حيله‌گری کرد. به سادگی به حرفه‌ی خودت بپرداز.»

«پرفسور نیچه، اگر اجازه بدهید به کار خودمان برگردیم. منظور من این بود که پیش از بررسی این یادداشت‌ها، ترجیح می‌دهم تاریخچه‌ی بیماری را

از خود شما بگیرم و شما را معاینه کنم. در ملاقات بعدی، سعی می‌کنم ترکیبی جامع از همه‌ی این اطلاعات بسازم.»

پرویر صفحه‌ی سفیدی پیش روی خود گذاشت و گفت: «نامه‌ی شما، اطلاعات مختصری در مورد وضعیت‌تان در اختیار من گذاشت: این که سردرد و علائم بینایی از حدود ده سال پیش شروع شده است؛ بیماری به‌ندرت شما را راحت گذاشته؛ و به محض شروع کار، گریبان‌گیرتان می‌شود. و امروز هم فهمیدم که بیست و چهار پزشک، نتوانسته‌اند کمک‌ی بکنند. همه‌ی اطلاعات من همین است. اجازه می‌دهید شروع کنیم؟ پیش از هرچیز، می‌خواهم تمامی مشکلات را از زبان خودتان بشنوم.»